

به نام ایزد لایزال

• نام دلنوشته: معشوق آسمان

• نام نویسنده: Melina

• ژانر: عاشقانه، درام، فانتزی

• درجه: منتخب



مقدمه:

دروازه‌ی آسمان، رادعی بین من و توست!

آسمان و زمین عاشقانه یکدیگر را می‌پرستند؛ گویا برای
آسمان، زمین مبعود است و برای زمین، آسمان! فاصله‌ای که
میان آنهاست، آسمان را به گریستن وا می‌دارد و زمین از
قطرات اشک او، مجنون و شیدا می‌شود. آن دو، همچنان پس
از قرن‌ها دلباخته یکدیگرند و در این فاصله، سوختند و
ساختند اما هرگز از عشقشان دست نکشیدند.

همانند من و او!

توجه: این دلنوشته مختص رمان «ایزدبانوی زمین» که بنده نوشتمش و در حال تایپ است، می‌باشد و تمام پارت‌های
گذاشته شده، درباره موضوع رمان است.

به که گویم قلبم بیمار توست؟

به که گویم عشقم از آن توست؟

چو لبانم درد کشند

از بیان کلمه عشق،

تو نرو از میان خاطرات گمشده و پست سرشت!

نگریستن به بافته‌های درهم تنیده‌ی گیسوانت،

شده رویای چند ساله‌ام.

نگر مجذوب کننده‌ات،

شده م*س*ت آور من!

دگر طاقت ندارد این دل، ز دوری تو!

گر میایی،

خود را هلاک کنم در این شب مهتابی!

آوازه‌ی زمین به گوش فلک رسیده
و آسمان می‌گرید از شوق در آغوش کشیدن معشوق!
اما مگر دست این دو عاشق به یکدیگر می‌رسد؟
مگر خورشید به ماه رسید که این دو رسند؟

دوای این درد چیست که جان می‌دهد و جان می‌گیرد؟!
کنون که پی بردم راه تیمار کردنم چیست، کجا بیابم عشق گم گشته‌ام را ای زاده‌ی نجیب؟

این گرداب آسمانی، ز طوفان عشق بیمار است
و زمین، ز عاشقانه‌های فلکِ دور دست!

هر روز و دقیقه و هر ثانیه،
به امید آمدنت چشم می‌دوزم به آن پهنه‌ی آبی که نامش آسمان است.
تا چه اندازه چرخه‌ی روزگار قصد دارد من و تو را بچرخاند تا مبادا دستمان به یکدیگر برسد؟ کردگار
می‌داند!

ذهنم، آغشته شده،

از فکر تو!

محبوس شدم

در خاطرات

ز تو!

در به در گشتم به دنبالت،
نبودی!
قدم به قدم شمردم ردِ کفش‌هایت را،
نبودی!
بو کشیدم چو حیوانی وحشی،
نبودی!
گریستم بلکه خود بیایی،
نی آمدی!

انباشته‌ی فکر و خیالم ز تو،
برده مرا به جنون و جهالت،
تپش تند و ریتم‌دار قلبم،
ساخته مرا عاشق و مجنون!

نوای صدایت،
زمزمه‌ی شب‌هایت،
مرا تا به ابد،
کرده مبحوس در خاطرات!

بی تو دنیام بی‌رنگه!
بودنت، روایی برای منه!

به آسمان و زمین قسم!

به فلک و ملک سوگند که تو زیباترین خلقت پروردگاری! ای ملک بیگانه‌ی من.

سوگند به خورشید و ماه،

به آسمان و زمین،

به فلک و ملک،

به عرش آفریدگار، که عشق ناب و پاکت می‌ارزد به تمامی نگاه‌های ذلت‌بار دیگران.

موهای غلتانت همچو پرتوهای آفتاب می‌رقصند و تو چه زیبا با آن نگاه محجوبت قلب من را در زیر

شعله‌های تعشقت شیفته و شیدای خود کرده‌ای، ای زیباترین مخلوق خدا!

خداوندا!

قَسَمَت می‌دهم به مسیح و انجیل و تورات،

به هر آنچه برایت ارزشمند است،

کردگارا، او را از آن من کن و من را از آن او.

به دلم مانده همچو کبوتر شوم!

در آسمان‌ها ز شادی به زمین لبخند زنم!

زمین حسرت دارد،

از آنکه مانند من شود،

تا که معشوق خویش را به دست آورد.

قلبم گم گشته بین دستان آدمیان،

ربودند آن قلب پر عشق را!

آدمیان ز حيله و طمع پر گشته‌اند،
برای گرفتن قلب من صف گرفته‌اند!

ماه و خورشید تنه‌ایند،
در اوج آسمان‌ها می‌زارند!
آسمان و زمین تنه‌ایند،
درون چشمان آدم‌ها می‌گیرند!

خورشید: ای ماه فروزنده، بتاب و آسمان را در خود بکش!
آسمان: ناز که را می‌کشی، ای آفتاب درخشنده؟ چه را به رخ من می‌کشی؟ عشقت؟! من خود عشقی
را در سینه می‌سوزانم، عشقی که قرنیت در قلبم خفته است و من می‌چپانمش و او با آن فاصله‌ها،
حکایت هر روزش را برایم می‌نوازد؟

ای آسمان من،
ای همی جان و قلبم،
مرا در آ*غوش خود بفشار
و نوازشم کن همچو عاشقان دیگر!
من از آن توئم و تواز آن من

کردگارا زمانش کی رسد فرا؟
آن زمان که وعده دادی آسمان و زمین به هم رسند؟
آن زمان که در آ*غوش می‌کشند یکدیگر را؟
آن زمان که انسان‌ها تاوان می‌دهند و می‌رنجند، پایان رنج من است.

آن روز را فرج کن، اجابت کن دعایم را،

ای پروردگار عالمیان!

خفته چه نگاهت را؟

با چه آراستی قلبم را؟

چگونه شیدا ساختی مرا؟

با چه پیوند دادی عشقت را؟

بعد تو دنیام ویران شد،

قلبم سرگردان!

بعد تو چشمامو بستم

تا اسیر بشم در قفل چشمت!

بعد تو زندگی بی معنا شد.

چون تو بودی زندگیم!

انتظار کس مکش!

او چشم نمی‌ورزد عمق نگاهت را.

او در آغوش نمی‌کشد جسمت را.

او بو*س*ه نمی‌زند عشقت را.

او نوازش نمی‌کند گیسوانت را.

او پاک نمی‌سازد اشکانت را.

بو*س*ه نزن بر خاطراتش،

او رفته تا از دور عاشقت باشد.

او رفته تا از دور چشم دلتنگی بورزد.

او رفته تا از دور در آغوش کشد.

او رفته تا تو باشی!

چشم می‌ورزم به خاطرات،

به عشق نوشکفته‌ی داغ دارم،

به یاد خنده‌های شیرینت،

به خاطر لحظات بودنت!

بغض می‌کند این قلب،

پوزخند می‌زند این عقل،

از آن رویایی که در سر می‌پرورانم!

و کاش‌ها زنده می‌شوند... پس از آن خاطره‌ها!

می‌کند آسمان غرش ز ناله‌ی زمین!

می‌رسد به عرش کردگار گریه‌ی آسمان!

دارد می‌رود زمین ز آغوش یار!

وهم از دست دادنش آسمان را و می‌دارد به تقاضا،

تقاضایی ز خدا!

می‌کند غرش، موج‌ها!

می‌خواند ستارگان، نجوا!

می‌خندند تلخ، گل‌ها!

می‌کشد شعله، آفتاب!

می‌گرید دلسوز، ابرها!

می نگرد زیبایی اوهام را!

اما،

کرده‌ای تو سکوت محض چرا؟!

(خطاب به خدا)

می خرم این سکوت را به جان،

بلکه غرق شوم در اوهام!

بدون تو، تلخ است روزگار!

بدون تو، نمی‌خواهم این زندگانی را!

کردگارا، شد قلبم صد تکه!

پروردگارا، ل**ب نزدم و او رفت!

حال منم که بی‌جان، بر روی تختی افتاده!

جان بگیر از تنم،

که تمام کنم!...

شبی را دیدم، آمده‌ای بر بالین بسترم.

از شوق دیدارت ل**ب نزدم!

نگاهت کردم علی‌وار!

تو چه می‌دانی از احوال من، ای تسکین لحظه‌های رنج‌بار؟!

آخر از عشق تو، به گمانم رسید سراب دیده‌ام!

ولیکن در حقیقت تو را بلاخره یافته‌ام!

و اکنون من،

خوشبخت‌ترین انسان جهانم!



که در کمال عشق،

تورا یافتم.

تیم تولید: ronahi.b

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به www.novelfor.ir مراجعه فرمایید.

